دخترک دریا



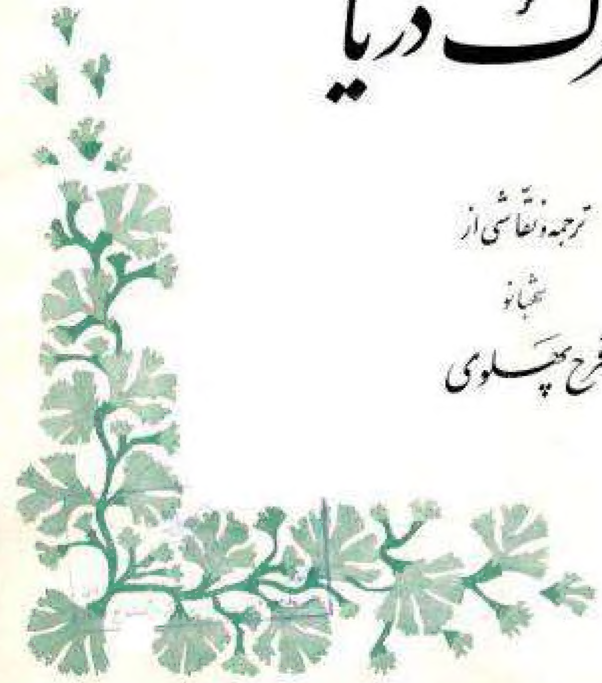
پردازش و پی‌دی‌اف:
« راوی حکایت باقی »
www.parand.se

دخترک دریا

ترجمه و نقاشی از

شهبانو

فرح پهلوی



نوشته هانس کریستیان اندرسن

نونهالان عزیز

کتابی که در دست دارید از داستانهای اندرسن نویسنده نامدار دانمارکی است. اندرسن قصه‌های دلکش بسیار برای خوانندگان جوان نوشته است که در همه جهان معروف است و در همه کشورها خواستار و خواننده دارد.

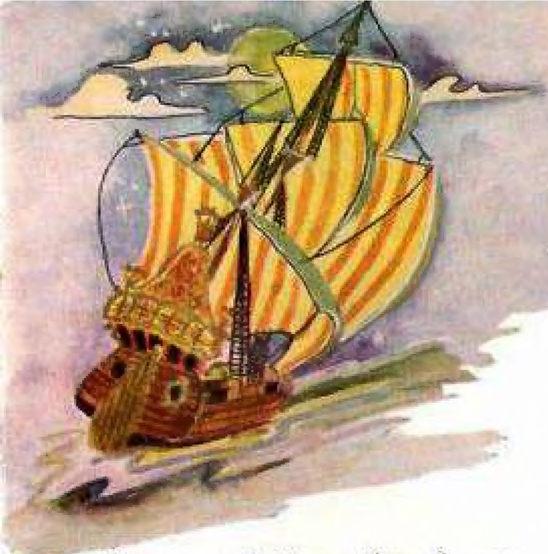
این داستان که مدتی پیش به دست من رسید داستانی لطیف و پرمعنی است که گاه در کنار داستانهای دیگر برای ولیعهد می‌خواندم. از آنجا که کتاب سودمند و شیرین یکی از مهمترین وسایل تربیت و سرگرمی فرزندان عزیز ماست نظر علاقه فوق‌العاده‌ای که به تربیت و خوشدلی شما دارم، در صدد برآمدم که این قصه را نیز بفارسی درآورم. تصویرهای آن را هم خود برای شما نقاشی کردم. هم چنین دستور دادم تا داستان را در صفحه پر کنند تا استفاده از آن از راه گوش هم ممکن باشد.

امیدوارم این داستان را بپسندید و برای شما مفید باشد و شوق شما را بخواندن داستانهای خوب دنیا از ایرانی و غیر آن زیاد کند.

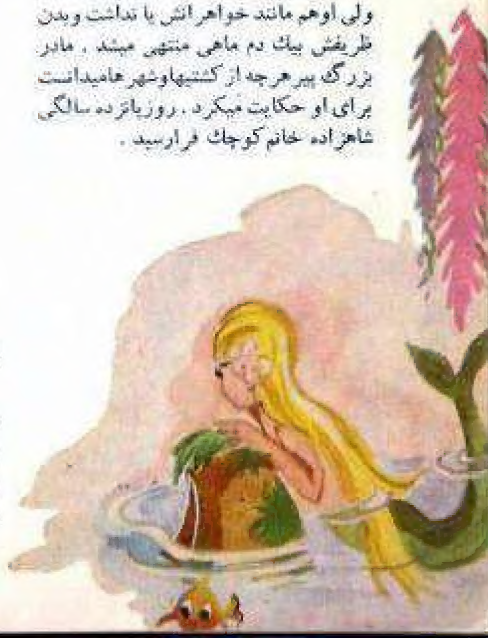
فرح پهلوی

آن دور دورها ، در وسط اقیانوس ، آب مانند گلبرگهای گل ذگمه ، آبی وچون شفاف‌ترین شیشه‌ها صاف است اما عمق آن زیاد است ، آن اندازه زیادکه هیچ لنگری بقعر آن نمیرسد وباید هزاران منار را روی‌هم گذاشت تا از ته آن بسطح رسید .

ازچندین سال پیش پادشاه دریا ملکهٔ خودرا ازدست داده بود . مادر پیراو دربار را اداره میکرد و کار تربیت شش دختر کوچکش را که شاهزاده خانمهای دریا بودند بادقت فراوان انجام میداد ، همهٔ آنها کودکان زیبائی بودند اما دختر کوچکتر



خیلی دلفریب بود . پوستش مانند گل نرم وچشمهایش مانند آب اقیانوس آبی بود . ولی اوهم مانند خواهرانش پا نداشت وبدن ظریفش بیك دم ماهی منتهی میشد . مادر بزرگ پیرهرچه از کشتیهاوشهرهامیدانست برای او حکایت میکرد . روزپانزده سالگی شاهزاده خانم کوچك فرارسید .



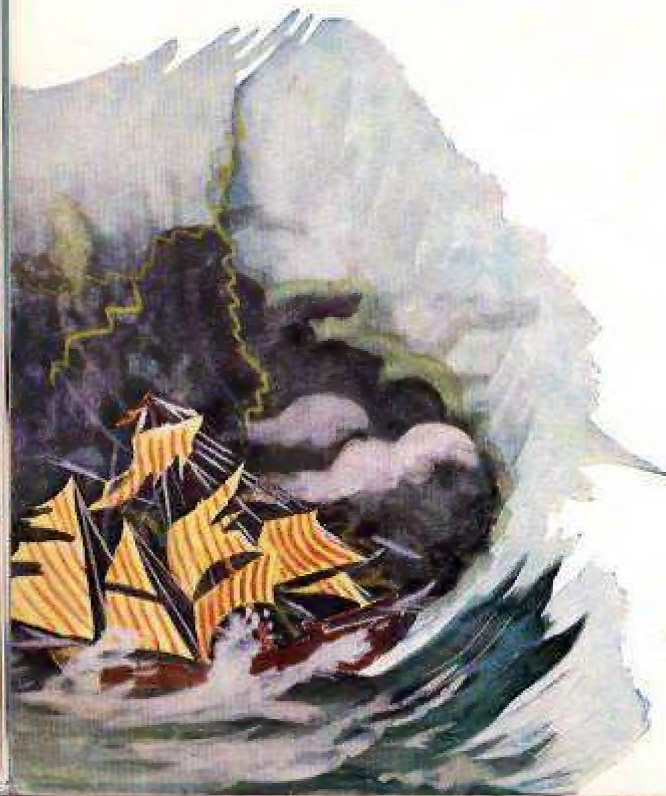
مادر بزرگش باو گفت : حالا دیگر تو دختر بزرگی شده‌ای . بیا تا تو را مانند خواهرهای بزرگترت آرایش کنم .

برروی گیسوان بلند او تاجی از زنبق‌های سفید نهاد و دخترك دریا ظریف و سبکبال خودرا میان امواج انداخت ومانند حبابی ازهوا برسطح آب ظاهر شد . هنگامیکه سر ازآب بیرون آورد آفتاب غروب کرده بود اما ابرها هنوز چون طلا و گلهای سرخ میدرخشیدند. درآن‌نزدیکی‌ها یك کشتی روی‌آب

بود. دخترک دریا بسوی پنجرهٔ سالن کشتی شنا کرد و از پشت شیشه‌های شفاف آن جمعیتی را دید که همه لباسهای طلائی و ابریشمی بتن داشتند. زیباتر از همه شاهزادهٔ سیاه چشمی بود که نمیبایست بیش از شانزده سال داشته باشد.

— آه!... این شاهزادهٔ جوان چقدر زیباست! لبخندش چه شیرین و فریبنده است! دخترک دریا نمیتوانست از کشتی و از شاهزاده چشم بردارد.

ناگهان از اعماق دریا غرشی بلند شد. برقها میان ابرهای بزرگ درخشیدند و امواج متلاطم شدند. ملوانها تمام بادبانها را باز کردند و کشتی با سرعتی دیوانه‌وار براه افتاد اکنون دیگر امواج مانند کوههای بزرگ سیاه بلند میشدند و کشتی مانند یك قو در آب فرو میرفت و روی دریای خشمگین بهرسو حرکت میکرد. آنگاه یکباره کشتی بیك سو خم شد و کوهی از آب برروی آن فرو ریخت و هرچه در سر راهش بود درهم



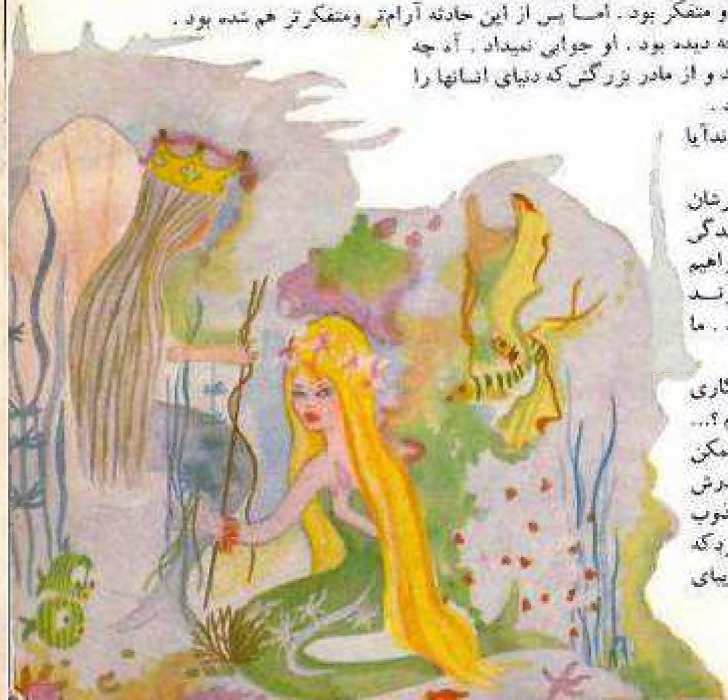
شکست. در روشنائی برق دخترک دریا دید که موجی شاهزاده را باخود میبرد و اگر کمك او نبود شاهزاده در اعماق دریا غرق میشد. شاهزاده بیهوش شد اما دخترک دریا سر او را از آب بیرون نگاهداشت و خودرا دراختیار امواجی گذارد که باد آنها را بسوی ساحل میراند.

بامداد طوفان قطع شد و خورشید سرخ و درخشنده برروی آب طلوع کرد و او ساحل را نزدیك دید و بدانجا روآورد و شاهزاده را باآهستگی روی ماسه‌های نرم وسفید برزمین گذاشت. زنگهای کلیسا بصدا درآمدند و گروهی از دختران جوان باشادی و خوشحالی نزدیك شدند. دخترك دریا با عجله گریخت و خودرا پشت صخره‌ها پنهان کرد. ناگهان یکی از دخترها شاهزاده را روی ماسه‌ها دید.

— بیائید، زود بیائید، یک جوان بیچاره کمک کنید! زود باشید!

دخترها بدور او شتافتند وسرانجام جوان چشمهایش را باز کرد درحالیکه با دلربائی لبخند میزد. دخترک دریا در آب فرو رفت و بسوی کاخ پدرش بازگشت.

دخترک دریا همیشه آرام و متفکر بود. اما پس از این حادثه آرامتر ومتفکرتر هم شده بود. هرچه خواهرانش میپرسیدند که چه دیده بود، او جوابی نمیداد. آه چه چیزها بود که دلش میخواست بداند و از مادر بزرگش که دنیای انسانها را خوب میشناخت دائماً پرسش میکرد.



— هنگامیکه انسانها غرق نمیشوند آیا میتوانند همیشه زنده بمانند؟...

— نه آنها همه میمیرند وحتی عمرشان از عمر ما کمتر است. ما سیصدسال زندگی میکنیم و هنگامیکه دیگر وجود نخواهیم داشت بدنهایمان تبدیل بکف میشوند و روی اقیانوس پراکنده میگردند. ما روح جاویدان نداریم.

— مادربزرگ آیا من نمیتوانم کاری بکنم که روح جاودانی بدست بیاورم؟...

— آه! این غیرممکن یا تقریباً غیرممکن است. باید مردی ترا بیش از پدرومادرش دوست بدارد و با تمام وجودش مجذوب تو باشد. اما چگونه میتوان تصور کرد که مردی ترا دوست بدارد. این دُم زیبای ماهی که ما داریم بنظر آنها زشت ووحشتناک است. آنها عقیده دارند که برای زیبا بودن باید صاحب دوستون سنگین بود، ستونهائی که اسمش را پا گذاشته‌اند.



دخترک دریا آهی کشید وباتحقیر بدمش نگاه کرد وآنگاه اندوهگین بسوی باغ خود رفت ودر گوشه‌ای نشست...

هنگامیکه خواهرانم باماهی بازی میکنند من میروم وجادوگر دریاها را پیدا میکنم. من همیشه از او میترسیدم، اما شاید او بتواند بمن پندی بدهد و کمکم کند.

از باغ بیرون آمد وبسوی گرداب خروشانی که جادوگر درپشت آن زندگی میکرد روانه شد.

— خودم میدانم تو چه میخواهی. دلت میخواهد از شر این دُم ماهی نجات یابی ومانند انسانها برای راه رفتن از آن ستونهای زشت داشته باشی. خوب بموقع رسیدی. برایت شربتی درست میکنم وتو آنرا پیش از طلوع آفتاب مینوشی. دُمت بدو ساق قشنگ تبدیل میشود، اما هر قدمی که برداری چنان خواهد بود که روی کارد تیزی راه میروی. آیا میخواهی این رنج بزرگ را تحمل کنی؟

— بلی میخواهم.

— اما اگر عشق شاهزاده را جلب نکنی و اگر او با تو ازدواج نکند فردای روز عروسی او با یک دختر دیگر، قلب تو خواهد شکست ودوباره بکف روی دریا تبدیل خواهی شد. خوب فکر کن، آیا میخواهی خودت را بچنین خطری بیندازی؟

— بلی میخواهم.

— اما تو باید بمن پاداش هم بدهی وآنچه از تو میخواهم کم نیست. تو صاحب دلفریب‌ترین صداهای دنیا هستی. من این صدا را میخواهم.

— اما اگر تو صدایم را از من بگیری دیگر چه چیز برایم باقی خواهد ماند؟

— سیمای دلفریب، راه رفتن وچشمهای شهلایت.

— باشد.

بزودی شربت آماده شد...

— بگیر، این شربت.

ودرهمان زمان جادوگر زبان دخترک دریا را قطع کرد. او لال شد ودیگر نه توانست حرف بزند ونه آواز بخواند.

خورشید هنوز طلوع نکرده بود که قصر شاهزاده را دید . از پلکان مرمر که بایوان میرسید بالا رفت ونوشابه تلخ را آشامید . آنگاه احساس کرد که شمشیر دودمی بر بدن ظریف ونازکش فرورفت وپس از آن بیهوش شد وبزمین افتاد . هنگامیکه آفتاب دوباره بردریا درخشید او ازخواب بیدار شد و درد تندی احساس کرد . اما شاهزادهٔ جوان ودلربا روبرویش ایستاده بود وباچشمان سیاهش او را نگاه میکرد وچنان خیره شده بود که او

نگاهش را پائین انداخت ودید که دم ماهی ناپدید شده است وبجای آن صاحب زیباترین ساقهای سفیدیست که میتوان بخواب دید !

– دخترك تو كيستی ؟

دخترك باچشمهای درشت آبی تیره‌رنگش باو نگاهی دلنواز ومحزون انداخت : او دیگر نمیتوانست حرف بزند . آنگاه شاهزاده دست او را گرفت وبسوی کاخ هدایتش کرد . هر گام که برمیداشت چنان بود که گوئی روی سوزن‌و کارد راهمیرود. اما درد ورنج برای‌او چه اهمیت داشت ؟ مانند یك حباب صابون‌درهوا درکنار شاهزاده‌سبکبال راه میرفت . . . وروز بروز شاهزاده اورا بیشتر دوست میداشت .



– تو نزد من‌خیلی عزیز هستی چون‌بهترین قلبهارا داری وتو هستی که پیش‌از همه نسبت‌بمن صمیمی وفداکاری وبعلاوه توشبیه دختر جوانی هستی کەمرا نجات‌داد . من‌اورا بیش ازیك‌لحظه ندیدم ودراین دنیا تنها اورا میتوانستم عاشقانه دوست بدارم . اماهرگز دوباره اورا پیدانخواهم کرد . توبطور شگفت‌انگیزی باو شباهت داری . بنابراین‌ما هرگز یکدیگررا ترك نخواهیم کرد .

دخترك‌دریا باخودش فکر میکرد: آه ! ... افسوس ... اگرمیدانست‌من‌بودم که‌اورا ازچنگال مرگ بیرون کشیدم و درمیان طوفان بساحل حمل کردم شاید این من بودم که دوستم میداشت ... و از ته دل آه میکشید درحالیکه نمیتوانست گریه کند .

روزی شایع شدکه شاهزاده بزودی باشاهزاده خانم زیبائی که دختر پادشاه یکی از کشورهای همسایه است ازدواج خواهد کرد .

– برای‌اطاعت ازاوامرپادشاه ، پدرم ، باید بروم وازپادشاه‌کشور همسایه دیداری بکنم . او میل دارد بادخترش ازدواج کنم اما او نمیتواند مرا مجبور کند . چگونه اورا دوست بدارم ؟ او نمیتواند شبیه دختر ساحل باشد ، درحالیکه تو نقش صورت اورا بیادم میآوری . اگــر روزی بخواهم‌ازدواج کنم‌ترا انتخاب‌خواهم کرد ، ترا که اگرخودت‌لال هستی‌اماچشمهایت سخن میگویند.

دختردریا همراه‌شاهزاده‌سوارکشتی‌زیبائی شد . فردای آن‌روز درکنار بندری که پایتخت پادشاه همسایه بود پهلو گرفتند .

او میدانست که نخستین پرتوهای خورشید او را از پای درخواهد آورد. ناگهان خواهرانش برسطح آب ظاهر شدند. آنهاهم مانند او رنگ‌پریده بودند وگیسوان بلند وزیبایشان دیگر همراه نسیم موج نمیزد زیرا موهای آنها بریده‌شده‌بود.



همه زنگها بصدا درآمدند. ازبالای برجها صدای شیپورها طنین انداخت وجلوی دروازهٔ شهر سربازها زیر پرچم صف‌آرائی کرده بودند. دخترك دریا باکنجکاوی بسیار بزیبائی رقیبش می‌اندیشید. اما باکمال تعجب مشاهده کرد که این شاهزاده خانم همان دختر جوانیست که پس از غرق کشتی شاهزاده‌را درساحل یافته بود.

شاهزاده تا اورا دید فریاد زد: هنگامیکه من مانند مرده روی ساحل افتاده بودم آیا تو بودی که مرا نجات دادی؟

شاهزاده خانم جوان که رنگ صورتش سرخ شده بود فوری اوراشناخت.

پس دیگر همه چیز بروفق‌مراد بودومراسم نامزدی باشکوه‌وعظمت بسیار اعلام شد.



. . . قلب دخترك‌دریاشکست. کاراز کار گذشته‌بود. فردای مراسم عروسی اومیبایست بمیرد وازاو جز اندکی کف چیزی‌نماند. درمعبدی که دردرباربود دوشاهزاده بعقد هم درآمدند. دخترك‌دریا، بالباسی ازابریشم وطلا دنباله لباس عروس را دردست داشت اماگوش او موسیقی جشن را نمی‌شنید وچشمش آن مراسم را نمیدید. او بشب مرگ خویش وبهمه چیزهائی که دراین‌دنیاازدست‌داده‌بود فکر میکرد. همان‌شب‌عروس‌وداماد جوان‌سوار کشتی‌شدند. چادرسلطنتی‌رابرعرشهٔ کشتی‌بپا کرده‌بودند وقرار بود که این زوج خوشبخت درآن شب‌آرام ومطبوع آنجا استراحت کنند. باد دربادبانها افتاد وکشتی بآرامی روی دریای صاف وشفاف براه افتاد.

کمی پس ازنیمه‌شب سکوت همه جارا فراگرفت. تنها ناخدای کشتی بیداربود ودخترك دریاکه ساعدهای سفیدش را بکنار کشتی تکیه داده بود ودرانتظار طلوع سحر بود.

خواهر بزرگتر شروع بسخن کرد و گفت:
- ما گیسوان خودرا بجادوگر دادیم تا نگذارد که تو امشب بمیری. او بما خنجری داد که اکنون همراه ماست. تو باید پیش از طلوع خورشید آنرا درقلب شاهزاده فروبری وهنگامیکه قطرات خون روی پاهایت چکیدند پاهایت بهم متصل خواهند شد ودوباره تبدیل بدم ماهی میشوند. آنگاه تو نزد ما بازمیگردی ودوباره دختر دریا میشوی وسیصد سال عمر میکنی. زودباش.

دخترك دریا پردهٔ ارغوانی چادر را بکنار زد. آهسته بشاهزاده نزدیك شد وبر پیشانی او بوسه‌ای زد. اما شاهزاده درخواب اسم نامزدش را برزبان آورد. پس معلوم بود که اورا دوست میدارد وتنها او برهمه افکار شاهزاده فرمانروائی دارد. دست دخترك دریا که در آن خنجر بود یك لحظه لرزید اما همان‌دم خنجر را بدریا پرتاب کرد. برای آخرین‌بار نگاه ناامیدی بشاهزاده انداخت وپس از آن خودش را میان امواج انداخت. احساس کرد بدنش درآب حل میشود ولی اضطراب مرگ را احساس نکرد. ازاطراف آوازهائی می‌شنید که حتی با نوای پرندگان قابل مقایسه نبود. دخترك دریا درحال بهت و ستایش نگاهش را بآسمان انداخت و برای نخستین‌بار احساس کرد که چشمهایش از اشکهای گرم ومطبوع پرشدند.





بها: بدون جلد ۵۰ ریال
با جلد ۱۰۰ ریال

www.parand.se



وجوه حاصله از فروش این کتاب که از طرف علیاحضرت شهبانو فرح به کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان اعطا شده است از طرف کانون صرف تأسیس کتابخانه‌های کودکان در شهرها و روستاها خواهد شد.